

پروژه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



شعر ایران

ژوئیه‌شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

شعر امروز / نیما یوشیج / هوشنگ ایرانی / منوچهر آتشی / محمد علی سپانلو / منصور اوجی / پرویز خانقی /

پوران فرخزاد / رضا چایچی / محمد علی شاکری یکتا / ایرج زبردست / حسین سجادیه / فرامرز سدهی /

اکبر اکسیر / منصور بنی مجیدی / عزیز ترسه / منصور ممللی / پوران کاوه / احمد نجاتی /

منصور یاقوتی / اسماعیل یوردشاهیان / فهیمه غنی نژاد / علیشاه مولوی / سعید سلطانی طارمی /

نسرین بهجتی / هوشنگ خوش روان / م. اندیش / بهاره رضایی / روجا چمنکار / بهنام منصوری /

فرشید فرهمندزاده / سید محمد آتشی / مسعود زندی / سیف اله ملکی / فانوس بهادروند /

مهدی رضازاده / داریوش معمار / علیرضا فراهانی / سید محمد حسنی / زنده یاد سید سعید پروچی /

شاهرخ ستوده فومنی / علیرضا پیروزان / سعید اسکندری / نوید خالدی /

علی عبدالله پور / فیروزه فزونی / لادن خدابنده / ناهید عباسی /

نقد و نظر / نقد، متلک یا سینه زنی / گرد تندیس مقدس / پاسخ منوچهر آتشی بر دو مقاله‌ی چاپ شده

در شماره‌ی ۶ گوهران

قاصد روزان ابری... / گفت و گویی با پدر شعر معاصر ایران / کبوتر ارشدی

صورت و صورت شعر نیمایی / سعید سلطانی طارمی

افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما / زهره رحمتی

● شعری کتاب نشده از نیما یوشیج^۱

هر روز به رنگی نو خورشید برآید
رنگ سیه از چهره عالم بزداید
تیره شود از خجلت و خندان شود از ناز
بر مشک تر از گونه شگرف بساید
جامه بدرد بر تن از آشوب دل آن یار
دل ها ببرد زود و خود دیر بیاید^۲
زین معرکه پیداست سرانجامش کاخر
دندان اجل پیکر او سخت بنخاید
کوبدش چنان کش نشناسند و دگر بار
دهری دگر این حامله دهر بزاید
آندم دل هر ذره به هر ذره شود جفت
ناکام پدر هم بر فرزند بیاید



۱- تهران مصور - دی ماه ۱۳۳۵

۲- به ظاهر «بیاید» صحیح است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

● شعری کتاب نشده از هوشنگ ایرانی^۱

نقش رویش رنج مهرش را افزود
بندها بگسست ، راز دل گشود

جلوه دیدار او بازم ربود
آتش آن آشنا بر جان گرفت

* * *

در فنا با خویشتن بگسسته ایم
هست را با نیستی پیوسته ایم

نی ، که ما از بند جانها رسته ایم
راز در گم گشتگی بشگوده ایم

* * *

اینک آن جوینده آوای دور
اینک آن گم گشته دریای دور

اینک آن مستی و آن رؤیای دور
اینک آن موجی که بر خود بازگشت

● دو شعر تازه از منوچهر آتشی

بترس!

نگاه ترسنت

از وحشتی سخن می گوید

که در هیأت مجری عتیق آن

فقط قفل زرنشان اش مدام برابر چشمان بی گناه تو است

بگویم:

ترس؟

بگویم: این تالار پر از ترمه و خنجر و

قنناق «دهن پر»^۱ و شمایل پوسیده

فقط یک موزه است؟

و تماشا را - میلیاردها زینت واقعی -

آن جا به نمایش گذاشته اند؟

اتللو

با نخستین تپش عشق

دزد مونا را خفه کرده بود (دومین بار، کابوس بود!)

[یورش بردن به دشمنانی

که نگاهبان و پیشتاز تو اند بارخت و خلعت تو

و خون تیغ کینشان را

با دستمال اهدایی پاک می کنند

مشنگی برده ای را گواه است

که خلعت زرد و زش پوشانده اند

و او را سپهدار صدا می کنند!]

بگویم ترس؟

در آن حال که می دانم

نان جوین اجدادیت

در خون دزد مونا ترید شده؟

نه!

بترس!

و نگاهت را از این مرغزار خونین رم بده

نمی بینی
یا گوها - هزاران - از پشت سکوها
دزدانه سرک می کشند؟

بهار ۸۴

کبوتر بر گشته بود

بی چاره ،
- طفلک ! دریا !
تا غرق نشوی لبه قایق مرا بگیر

[هست خاکی که به آبی نخرد توفان را]

این خاک ارمغان کفش تو بود
آن لحظه که از گناهکاران بریدی
و پای بر عرشه گذاشتی
و پاکان
تو را به لبخنده ها

شاپاش گفتند

تو واقعیت را - لمحهای - دیده بودی
و دیده بودی که سیلاب
- اژدهاوار
از زیر سفینه من واپس می گریخت
(واقعیت را

نه حقیقت را)

[مثل روزی که «مجدلیه» بودی

آرایش «پیش - زین» سواران

- نه زمین نه آسمان -

ناگاه عصایی دیدی

که بر کلمه می رفت

و اقیانوس هراسان از او

پا پس می کشید

و ریگ زیر عصا ضرب می گرفت رهایی را

و بردگان سنگ

یک سره از سجده برخاستند

(زمین

از تهبای رکاب ها بر می گشت گریزان

و

[بود خاکی که به آبی ...]

حقیقت

بر پیشانی عصا به دست از جنس «کلمه»

می تابد (مجدلیه تعطیل شد)

خواب های تو کلمه شدند

اسپارتاک نمازخانه آزادگان شهید بود

و برده ای جوان

تو را به تماشای چکاد برد

...

زیرا کبوتر

بازگشته بود / زیر ابروانِ پرپشت نوح

بیرونیان غار

بهار بود گذشت

بی سوار

از پشت این حصار

یا کاروان سوسن بر بسته بار؟

بهار بود

تا شیشه زار سبزش

از پشت این حصار گذشت

و ما مغاره نشینان مبهوت

تنها همین نصیب گرفتیم

تصویری از تلاطم یال:

یک کوزه زنبق بی عطر

و فیر فیری از دماغ مهاجر عبیر آمیز

یار پ ر پ دلی که لگد می شد

در زیر سم خاطره های پار

بهار بود...

و ما به غار

دلخوش به شکلک جادوها

و هست و نیستی مشکوک

بر دیوار

شاید اصلاً



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ما نیستیم در کار!

(هه!)

کوری مگر

این یوسف پر از چاه ...)

آن بیشه زار شیشه چه بود پس؟ چه هست؟
- که سبز...؟ که دره های کف کرده از مه سیال
(صدای سبز زیر گنبد افلاک، خوشترین ...)

کابوس - یا رؤیا -

پس از کجا اگر نه از رگ من

(و نه این شکلک هایند؟ ...)

نه!

[من هستم!]

چون فکر نمی توانم کرد

چون «نیست» هست

ما هستیم

روی پل میان دو «نیست»

«هست»

و شیشه های سبز

و فیرهای سبز

- و سم سبز و قلب لگد خورده

«هست» - بر پل

هستیم

و آن بهارِ فروخته بارش - پاییز - است

و

بهار می گذرد پشت این حصار

(یعنی می آید این بار)

گواه من این غزال تاتار

که بوی خون ناف خویش شنیده

و می آید...

آمد و در بغل من به خواب سبز فرورفت



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

● سه شعر تازه از محمدعلی سپانلو

مرغ مهاجر

اندیشه‌ها زمان را می‌فرساید
 پاییزها دریچه را می‌گشاید
 مهمان مهاجر به درون می‌آید
 پرستوی آشنی‌خانه
 به زخم پایم پر می‌ساید
 نوک می‌زند به کاسه‌ی زانویم
 آب می‌نوشد

سیراب که شد

به مقصد بهار به پرواز درمی‌آید.

رودخانه

پاییز ۸۳

رودخانه حرفه‌ی من بود
 خشکی‌های زیر آب را پیمانه می‌کردم
 کمک حال زنان که اجاق‌هاشان گرم می‌گرفت
 غلغل دیگ و دم کشیدن آگ‌ها
 جیره‌ی ماهیگیران که زیر ساباطها چپق می‌کشیدند
 مفتش گمرک مرض اشک ریختن داشت
 جعبه جعبه دستمال کاغذی می‌خرید از دکه‌های بارانداز
 و رودخانه تبسم می‌کرد
 تمام طول زمستان را بازرافه‌ی خانگی دویدم
 تا گرم شود جوانکی که از همه بیعت می‌خواست
 و بانگ می‌زد: «آی... برای درمان عاشقی و اشک
 سر کتاب باز می‌کنیم»
 مهندس خیال‌باف، در قدح آب، طرح می‌کشید
 از راسته بازاری که با عرق خانگی تهیه شود
 بی‌اعتنا به دکان‌ها که از مکان جا می‌ماندند
 او بودم و او بدون شک من بود
 محرر بد خواب
 در بندر طلایی مادر بزرگ
 که پیچه‌اش را بالا می‌زد
 و بر درشکه‌ی آبی سوار می‌شد
 چشمک زنان می‌گفت:

رودخانه درآمد خوبی دارد.

آرین‌ها

اشباح آرین

درگیر و دار کوچ‌اند

از سرزمین مادری شهسوارها.

آن را که ایستاده، سوار اسب،

یک روز دفن کردیم

در زیر خاک هم می‌تازد

گاهی جرقه می‌زند

مهمیزهای مفرغی اش

در نقب‌های زیرزمینی

گاهی بلوری از نمک معدن

آویز گوشواره زرینش

گاهی ملاط آتش

در هر دو سوی تاریکی ...

اکنون، گذشته دورتر است از

آینده.

بهار ۸۴



● چهار شعر از منصور اوجی (شیراز)

شعر

پژواک سکوت است و آتش یخ، علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

عریانی ماه در شب برف

توفان نسیم

کلاف نگشوده

گل پرپر

تیغ آفتاب

لبخند کودک

غلاف مار

و هر شعر

قصه‌ای به کتابی است

بی صفحه آخر.

شعر خوب

دریا، یکه است

و غیر قابل پیش بینی

و رویا

و نهنگ

و قلم شاعر

و رگبار در پنجره بهار

و کودک

و هر شعر خوب

و شکار.



شعر

پرده از رخ برگرفتنِ مرواریدی است
در صدفی پرت.

و شکفتنِ گلی گمشده است
در باغی متروک.

و طعم گیسِ شرابِ به بغلی مانده در رفِ سالیان.
و ترنم بی گاهِ تاری بی کوک در پستو.

و برقِ چشمانِ عاشق
که نمی خواهد فاش بگوید و می گوید

و ظهورِ بی احضارِ غولِ جادو است در کلام.

و تلاء لوی ناگاهِ کودکی گمشده است
در تاریکی جمعیت.

و ردِ پیشانیِ زندگی است
بر لبانِ بوسه‌ ماه.

و اورادِ ما در شب مرگ.

۱۰ اسفند ۱۳۸۱

سفارش

عشق، زیبا می خواهد ما را
مرگ، زشت.

پس به رویا

به بیداری

و به کابوس

شاعر، قلمی باخود داشته باش!

و به همیشه و همه جا

که حسرت‌ها بر دلم گذاشته اند

شعرهایی که بر ذهن و زبانم گذشته اند

و بر کاغذ، هرگز.

۳۰ بهمن ۱۳۸۱



● سه شعر تازه از پرویز خانقانی (شیراز)

کنار لحظه‌های عصر

سبک نشست روی شاخه‌ی بهار
پرنده‌ای که با نسیم پر کشید

کجا نشسته ام که سال هاست

صدای هیچ کس

به جز تو در صدا

- شکستن زلالِ آبگینه روی نرمی خیال -

صدای هیچ کس!

تو دیده‌ای که شبنمی،

چگونه روی سبزه راه می رود؟

همین!

کجا نشسته‌ای که جز تپش

- گره شده کلافِ حرف و خنده در نسیم -

در قدیم

سماع خوابِ عمر را

طنین زخمه‌ای نمی شود!

- تو ساز جویبار را

که بال زمزمه است، شنیده‌ای؟

همین!

کجا نشسته ام؟

که جز گلی که روزنی به باغ های چشم تُست
گلی مرا به لاجوردیِ طلوعِ باغ های گل نمی برد
تو در غروب

هجوم انتشارِ رنگ را در آفتاب دیده ای؟
همین!

کجا روم که سال هاست

که سایه ها

کنار هم قدم نمی زنند، یکی نمی شوند؛

کجا روم که نیستی!

- که هستی، ایستاده ای جوان، بلند

- و آهوان شانه هات

- در آبشار گیسوانِ رنگِ شب

- سپیدِ شیب در کمند!

کجا نشسته ام، نشسته ای؟

کنار لحظه های عصر

و آفتاب.

در آخرین پله های نرد بامِ آجرین

گذشتِ عمر را بین

همین.

فروردین ماه ۸۲

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در کدامین فصل؟

شیونِ باد،

بر من باد!

که شکسته ترینم، درخت

در فروکشِ دره ای تا درازنایِ هول

در چارِ سویِ شکستن و کولاک

بعضِ مُشت در کدام سوی،

شاخه کنم؟!

و چشم التماس

در کدامین فصل

باران را؟

به انتظار نشینم

وقتی که مَلَمَلِ پاره ابری بر میخ ستاره ای

نیاوخته،

و درختی تشنه ترینم
که ریشه های استغاثه در رگه های نمسارِ خاک
زیورِ بهاران در خود پوسیده ام
و مسیلِ رودخانه
آبستنِ جنبشِ مارانِ تلاطمِ آب نیست
و رطوبتِ خاک را
اژدهای تابستان
تا اعماقِ خاک مکیده است
گله های ابر
طراوت سرایشی های سبز را
در وعده گاه گرسنگی چریده اند
شیونِ باد

بر من باد!
در این درنگ گاه صبورِ کوه
قبای خشک قامت را
گذرِ سبز نسیمی
تداعیِ تاوُلِ جوانه ای نیست
در پله ،
پله ی

شیبِ هراس
ایستاده ام

آنجا، کجاست؟

آنجا، کجاست؟

کناری، کناره ای

با خویشتن به خانه ی پیری

با خواب های خلوت و خلسه

با گیسوانِ خاطره در دست

سرمست ...

بر تاقتم که نشینم

با آبگینه های بغضِ فراموش

با داغی از جراحی آزرده گی به دوش

بر شانه های زخمی چرکین

سنگی نه ،

که بشکند ،

که بشکند جرقه ی خاموش

هیئات!

پرچین قصه های خوشِ باد

آسودگی کجاست؟

خانه ات آباد!

هیئات!

چشم تو بیشه زارِ شب و خواب ...

چشمان من

خاک جزیره های گمشده در آب

آئینه های شکسته!

دل بسته ام به بانگِ گام تو، شاید!

شاید

بالای دلپذیر!

● دو شعر تازه از پوران فرخ زاد



اندکی عشق

هنوز،

آخرین تبر،

برگردن آخرین درخت

آخرین باغ شهر آتش و آهن،

فرود نیامده.

هنوز،

آخرین شعله سوسو می زند،

در انتهای ذهن پرنده،

هنوز،

تیغه ای نور

از رویای زمردین کرانه های بهار،

می درخشد،

در چشمه ی چشمان سنگ ها،

و ... می تابد

بر غلظت غبار تاریکی

در اعماق حافظه ...

هنوز،

بهار اندکی سبز،

آسمان سحر اندکی آبی،

و پرهون خورشید،

اندکی سرخابی است،

و موج می زند،

اندکی رنگ،

در انکسار مخیله ی عشق،

بیا، تا هنوز وقت باقی است،

بگشاییم پنجره ی مسدود چشمان مان را به روی یکدیگر،

و اندکی عاشق باشیم،

شاید از آتش دل های مان،

جرقه ای برخیزد،

در خاکستری این همه دود،

و بیفروز

قلب آخرین درختِ آخرین باغ شهر محضرا،



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

از پرتو عشق ،
تا مگر بگستراند بال ،
دیگر بار ،
خورشید خفته ی این همه خاموش ! ...

آیه های آبی امید

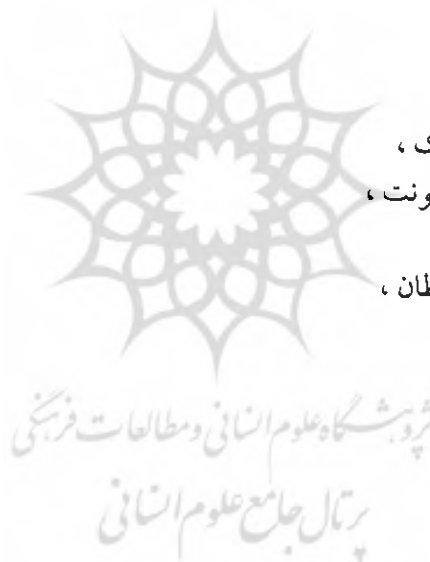
از نای نیلوفر نوای نور می آید ،
از نای نیلوفر ،
ندای خنده ی خورشید ،
از صبح می روید ،
از ابتدای جلوه های عشق ،
از نافه ی امید .

او از ملال مرده مرداب ،
زندادان ظلم و تیرگی ،
از چارچوب چرک ،
عمق عفونت ،
از شرور شب
شرار شعله ی شیطان ،
او از کنام گور ،
از انتهای مرگ می روید .
شب را تحمل کن ،

از شب همیشه خوشه های شوق ،
از شب همیشه ،
شعریک روز بلند گرم ،
از شب همیشه ،
نور می زاید

- شب را تحمل کن ! -

از نای نیلوفر ندای شور ،
از نای نیلوفر نوای خنده ی خورشید ،
با صبح می آید ،
از آیه های آبی امید ! ...



● سه شعر تازه از رضا چایچی

حقیقت

تیغه های تباهی
در دست هایشان شکفته شد
و ذهنشان فراموش کرد
لبخند مهر آمیز شکوفه ها را
چیزی در میان نماند
جز منشان
و منشان چیزی نبود،
شرکت کردن در مراسم بی پایان حقیقت هایی که به گور می سپردند



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

با چرک خنده ها و
زهر واژه هایشان جشن می گرفتند
دست در دست هم
پای می کوبیدند و
کف می زدند و
می خواندند:

هر حقیقتی که بمیرد
نسیمی خنک بر چهره هایمان می وزد
آرامش، ثروت به سویمان می آورد
و ثروت به ما قدرت می دهد
و قدرت

در میدانی خالی از حقیقت
هویت و مقام برایمان سند می زند
برای همین می گوئیم
حقیقت من های ماست
که دیربست به اثبات رسیده است

نسیمی وزید
حقیقتی بر شاخه های نور شکفت
چرخید و از میان دست ها
از تیغه های تباهی گریخت
عریان و سپید
نشست بر آب چشمه ای و رفت

دور از سرزمینِ ذهن‌های سیاه و تباه
 نهالِ سبزی
 با پنجه‌اش شکوفه را گرفت و
 بر شاخه‌اش پیوند زد
 نهال رفته رفته قد کشید و
 ایستاد مقابلِ آفتاب
 شکوفه سبزی شد
 سرخ و عطراگین
 سترگیش درختِ تنومند را شگفت زده کرد
 شاخه‌ی درخت خم شد
 زیر بارِ عظیمِ سیب
 سیب از درخت افتاد
 و غلتید در سراسیمه‌ی جاده‌ای
 که می‌رفت به سمتِ سرزمینِ ذهن‌های سیاه
 و از روی دست‌ها و تیغه‌ها گذشت
 دست در دست هم له شدند
 در میدانی
 که از سرخی و عطرِ حقیقتی پر شده بود.

قصر

باور نمی‌کنند
 از ویرانه‌ها
 شکسته‌های کشتی بر گل نشسته
 تیر آهن‌های درهم پیچیده
 میخ‌های زنگ زده
 پارچه‌ی پرچم‌های از یاد رفته
 برج و باروها
 پرده‌ها
 درها و پنجره‌ها
 ایوان و نرده‌ها
 پاگردها و اتاق‌های بی‌شمار این قصر را
 ساخته‌ام.

فکر می‌کردند

فکر می‌کردند او را می‌شناسند
 مفتش‌هایی که با ذره‌بینشان
 تمام سلول‌ها
 حرف‌ها

و رفتارِ او را
 زیر ذره‌بین گذاشته بودند.

مدام درباره‌ی او حرف می‌زدند
چند نفر بودند؟
یکی؟
دو یا بیست نفر؟
صد یا ...؟

اطرافش از جمعیت سیاه شده بود
نمی‌توانست نفس بکشد
بال‌هایش را باز کند

به آسمان نگاه کرد
و سرش را فرود آورد
به سمت کاغذ سپید
که قلم بر آن نهاده بود
محکومش می‌کردند
بر چشم‌های عمیق
دست‌های خلاق
و بال‌های سپیدش

تف می‌انداختند

ترانه‌هایش را می‌خواندند و
نمی‌خواندند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

لبخند زد

سعی کرد از میان آدم‌ها
به سرسره و تاب نگاه کند
به کودکان
تا ترانه‌ای دیگر بسراید

زمزمه‌ها قدرت شد

حرف‌ها درهم پیچید

و شد شکل دهان گرگ‌ها

دندان‌های تیز

بال‌هایش را درید

نمی‌خواستند پرواز کند

زیرا هیچ یک از آنها نمی‌توانست پرواز کند.

لبخند زد
همان طور که از بال هایش خون می چکید
در دل گفت
رفتارِ همیشگی
نمی دانند خودشان را فریب می دهند
و این راه که آنها را با خود می برد
روزی به دره ای ژرف پرتابشان می کند.

آنها می خواستند
خود را به اثبات برسانند
انسانی که دو بالِ سپید و بزرگ دارد
مثل آنها نیست
رفتار و حرفهایش
مثل آنها نیست
ترانه می سراید
عاشق می شود
و جهان را در آغوش می گیرد
با همه ی تیرگی های پهنورش

● شعر تازه ای از محمدعلی شاکری یکتا

معنا، پرنده، من

تو معنای منی پرنده!

طیف نگارینی که از بلور می تراشمت

دلهره ی عقلی .

درگاهی دهانت در سایه ی درختِ یخزده

به دنیا مانده است .

گفتی که آب .

آبشخوری نبود تا بنوشانمت .

گفتی که آسمان .

غباری سپید ندیدم تا از بیداری ات حرفی زده باشم .

قلم بر کاغذ نهاده بود

نوشت :

از آسمان شما

این ورقِ سپید پهناورتر است

بال هایم را می شکنید

دستهایم را که نمی توانید

و من باز

بر این سپیدی بی انتها

عقابِ واژه هایم را پرواز می دهم .

نقدینه ی من مشتِ آهی است .

اگر گلویت آواز نخواند

چه تصویری در آینه بلغزد؟

بگو آن سو ترک بایستد اسکندر زندانی و

بگذارد به آفتاب بتابم .

حافظه‌ی خمره‌های شکسته!
و خای سگ تشنه را
کوچه‌ی ولگردی ام به یاد می‌آورد.
جنازه‌ی بدبوی گل‌های اطلسی
همان نیک‌بختی بی‌سرنوشت من است.

تو معنای منی پرنده!
در پاکدامنی آسمان و منشور لغزنده‌ی بال و پرت
به غربت دست‌فروشان‌ی که ذره ذره بهای مرا
می‌پردازند اعتماد می‌فروشم.

گفتم که شعر.
دهانی از از تهوع این واژه‌ها.
بیرون بینداز!
در این هیا بانگ ناخوشنودی
هرچه داشتم از تو بازپس گرفتم.
● شعری تازه از ایرج زبردست (شیراز)

انسان، درخت...*
بیوند پاک ریشه و آب و خاک

معنا. پرنده. من.
من خمره‌نشین
نشانی ام را این طور می‌نویسم.

با من بزرگ شد
با من درخت شد
این سرکشیده سبز تناور
من در کنار او
با برگ سبز تحفه درویشی
هر سال میزبان بهاران بودم
او با لبان باز جوانه
می‌خواند شعر سبز شکفتن را
شعرت زنگفته من بود
بر برگ برگ دفتر دستانش

بهمن ۱۳۸۳

با گشتی و بهاری و سالی
اینک هزار سال گذشته است
من پیر سال و ماهم و او پیر سال و ماه
آء!

من با عصای خاطره هر روز، بارها
بر سفره گشاده او، سایه سازها
بر لحظه های زنده او تکیه می زنم
او،
در باور درختی خود زنده است
بانگی نه بر مراد:
گوارا باد!

من نعره ام،
شکسته، شکسته
بسته

او سبز می شود
با شاخه های نورس فریاد
اما،

شعرتز نگفته من نیست
بر برگ برگ دفتر دستانش
شعر مرا هجوم کلاغان ربوده اند

اینک هزار سال گذشته است
هر سال هر بهار
او سبز می شود
من خشک می شوم
من قامت خزان زده انسان

● دو شعر از امیرحسین سجادیه

لجّه ی نخستین

سیاهی ات

تلفظ آغازست

در لجّه ی نخستین

هیولایت

سنگ نهان تاریکی را

پرواز داده است

حس سیاهی آب است

اینسان سنگین

سیاهی آغازین

بر بالهات

رنگ ریخته است.

تهران دی ماه ۷۸

* از مجموعه ی چاپ نشده ی «آخرین آغاز»

فرجام

سی ساله های سابق

کنار حاشیه های سیمانی

در پهنه های خیابان

راه می روند

خاکستری بر چشم

و سیگاری بر لب

گذشته های غمگین را دود می کند

چیزی از آسمان فرود می آید

ناپیدا

ناپیدا

کاشکی می شد رفت

دلی روشن کرد

کلاغ *

کنار کیسه ی زباله می نشیند

جوانکی بی حالت

آهنگ جازی را

با سوت می نوازد

انگار با خود می گوید

«بی خیال»

کلاغ بی مقصود

پرواز می کند

انگار حکایتی

پایان می یابد.

● دو شعر تازه از فرامرز سدهی

(بهبهان)

خدا در خیابان بود

در آغاز:

خدا در انجیل بود

که من در خیابان .

و بعد گندم زارِ صورت ام را

که سه تیغه تراشیدم

بزرگ شده بودی تو .

این پیاده روهای بعد از ظهر

ما را به هم که نمی رسانند هیچ

دورتر هم می شوی تو از من

که صدایم نمی رسد به تو دیگر

پیرم کردی

کاری که سال و ماه نکرده بود .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

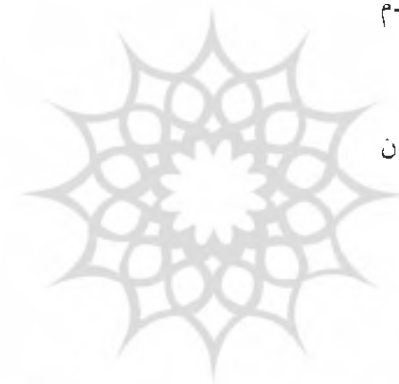


* شعر فرجام برگرفته از کتاب زیر چاپ "کلاغ" است. شاعر در این کتاب رویکردی اگزیستانسیالیستی دارد و کلاغ را دستمایه ی خود قرار می دهد. کلاغ نشانی از پوچی وجودی (ontologic) است که سرشت انسانی را هم در بر گرفته است. دنیا در این ورز شاعرانه، در تصویری زیباشناسانه، غایتی بدون غایت را می نمایاند و کلاغ تصویرگر آن است. کلاغ جلوه ای سیاه از متافیزیک را نشان می دهد و تمثیلی از سرشت سوزناک زندگی است. نیمی از اشعار این کتاب به صورت شعر نیعایی و نیمی دیگر به صورت غزل سروده شده است.

پیش از صلیب

تازه گی دارد
این باران در اردیبهشت
و این که پیاله پشت پیاله خاکستر می شوم
هنوز هم باغچه را دوست می دارم و
تو را تلخ که می نوشم
یازده سپتامبر نزدیک است
که این انار خشکیده
من بودم از چشم های تو افتادم
خیس تر شد هم
این میمون که به انسان می خندد.
تا یادم نرفته است
پیش از مسیح بود که از صلیب پرسیدم
و او گفت:

همین که عشق بورزی!
حالا که این باران نم - ناز و می خواران
هنوز هم ادامه دارد
رازقی گل داد
و تو غارت گر گل ها!
نیامدی.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

● چند شعر تازه از اکبر اکسیر (آستارا)*
برای ملیحه نظمی (اکسیر)

برنامه

از مدرسه که آمدم
«به دست خود درختی می نشانم»
مشق هایم را که نوشتم
«به پایش جوی آبی می کشانم»
کلی صبر می کنم
تا بزرگ شود
آنقدر بزرگ
که بتوانم خود را از آن بیاوریم!



در ترمینال آزادی

از اتوبوس که پیاده شدیم

ماشینی آنقدر بوق زد

که خواهرم عروس شد!

پدر مکانیکم زیر ماشین رفت

برادرم که از پارک درآمده بود

- پدرم را درآورد

مادر یک ریز می پرسید

آیا کلاق های تهران هم فارسی گار گار می کنند؟!

کنار دکه ، همشهری

حرف های شیرین عبادی - سیاسی داشت

خود را به آخر برج رساندم

آزادی چقدر گشاد شده بود!!

گزارش

هدایت با سایه هدایت می شود

شریعتی پشت بام کویر ستاره بازی می کند

خانم دانشور سرگردان جزیره هاست

سانچو به دن کیشوت می خندد

خشم و هیاهو پایان می گیرد

و محمود دولت آبادی

به سلوک خود ادامه می دهد

من اما نمی دانم در جلد چندم کلیدرم؟

این شب نخوابی ها

سگ را که هیچ ،

مرا هار کرده است!

بع بع

کشتارگاه تهران ، فرهنگسرا شد

گوسفندان ، شاعر

و سلاح های بازنشسته ، منتقد

این روزها حالم زیاد خوب نیست

نمی خواهم برای مجلات تهران شعر بفرستم

همه جا بوی گوسفند می دهد



گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

حتی اتاق کارم

راستی ،

«شهرستانی که مشاهیر ندارد قبرستان است»

این را پشت کامیونی نوشته بود

- که گوسفند می برد!

آبونمان

مثل قوم و خویش دم عید

تمام فیش ها آمده اند

جز فیش مهربان حقوق بشر!

فیش آب ، مصرفی نیماخان بابت خوابگاه مورچگان

فیش برق ، بابت لامپ اضافی کافه نادری

فیش گاز ، بابت مصرف بهیئۀ صادق هدایت

تلفن ، وای نگو ، نگو که سپانلو ناراحت می شود!

* به زودی این اشعار در کتابی با عنوان "زنیورهای عسل دیابت گرفته اند" به

همت دکتر مسعود خیام توسط انتشارات ابتکارنو به چاپ خواهد رسید.

● دو شعر تازه از منصور بنی مجیدی (آستارا)

کابلستان

پاکت نامه های عاشقانه

حتا فدایت شوم!

با پاکت سیمان سیاه

برایش ، چندان تفاوت نمی کند

- این پستیچی ، کارگر ساده ای است

شاید هم : افغانی تبار!

که جمعی ، به اسم و رسمش ، یورش برده اند

حساب دو دوتای افیونش ...

پاک پاک است؟!

میلیونها افغانی یکجا

به بانک های خارج ، حواله می کند!

- قبلاً یقه ی خیلی سرخها و سفیدهای خودی و بیگانه را می درید

اکنون ، آسمان ، به طاقبازی اش

عادت کرده است

و زمین اش ...

به جهنمی از بهشت خود برگشته!
- انگار مال خر قدیمی اش
باز هم به کاهدان زده است
زیر پای خالی اش که: فرقی نمی کند!
اسم بیچه هاشان، ستون پنجم دشمن است
نه ستون فقرات من و شما!؟

آدم به شرط چاقو

- به شرط شرم و حیا
شقه شقه ماه شده ای
این بال معجز، به سوزن دوزی
قصد ناخنک زدن دارد!
- این قیچی تَف کرده
سر بریدن گیسوی حوا
شاخ و شانه می کشد...
راستی می خواهد تیغ بزند این آدم ساده دل را
- نه به دستور قاضی: زمین خدا
لاک و مهر می شود!
بهشت، از اولاد آدم خالی / «به جهنم»
شیطان، محرمانه، کار خود را کرده است!؟
- زمین، همینطوری، خرکی پهن پهن می شود
برای گناهان چندین لایه ...
و بر شاخ گاوی جابه جا...
- من هم، به جهنم، با گشاده رویی می روم
مثل یک سیاه مست بی شمشیر
هر چند سر اصل مطلب چه زود گم می شوم!
اما از تو هم
شبه خودم، تلمبه ای قلمبه می سازم!
و این دَلو دیوانه ام به لب چاهی می اندازم
خیلی هم امیدوارم دُرْد آب اش
عین قیر، سفید سفید باشد!
چرا که من:
آدم تن پوشیده ای هستم نه سرخ پوش سر سبز!
و نه برای بعضی حواهای جن گیر امروزی!
خیلی خطرناک!



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

● شعری تازه از عزیز ترسه

بالها گشوده
 پرندگان سیاه یورش می آورند
 آفتابی محتضر
 چهره در آنها فرو می برد
 و غروبی ابدی
 می آید و
 چشم انداز را می پوشاند
 تا شبی بی ستاره
 خیمه برافرازد

بر ایوان
 می ایستی
 این جهانی است که فرو می ریزد
 گویی پرندگان بر منقارهایشان آتش دارند
 بر تخیلات
 می بارند و
 شفق ظلمتی نه تو می پوشد

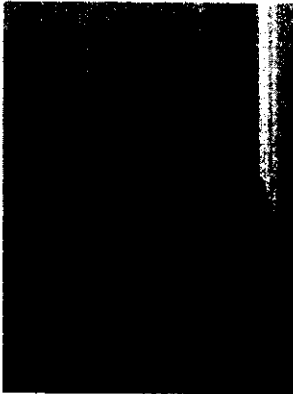
بالها گشوده
 پرندگان نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 بر ایوان یورش می آورند
 نه!
 از پله ها پایین میا
 نه!

در بادها سقوط مکن
 تنها بیایست و زمزمه کن
 از عشق
 از قدیم
 از خاطره
 و بدان که ایوان پابرجا می ایستد
 و در هزاره ها که می آیند
 زمزمه ات
 در بادها تکرار می شود

این گونه به تاریکی مجال مده
مگذار افق ناپدید شود
چراغی بیاور
از پرندگان و هلهله مترس

فردا
پیش از طلوع
چون مه
سبک از چشم انداز می گذریم
در نی چوپانی
بر لبه پرتگاهی همیشه
نغمه ای می شویم

تنها بیایست در ایوان
آسمان باش
درخشش ات را عریان کن
و تا سپیده دمان
بخوان!



● چند شعر تازه از منصور ممللی
(مسجد سلیمان)

۱
می خواهمت بینم
هنگام چیدن صاعقه
از دو سوی سنگ
آه آنتیگون نگون بخت
که خواهان دفن مرده خویشی
در روشنایی اندوهگین خاک.
اکنون که آسمان را
دشوار می یابم
در چشمان آتشگون کرثون.
می خواهمت بینم.

۲
هیچکس برای دخترم
آواز نمی خواند
درست موقعی که
سبب غمگین است
و او نمی تواند
برای ساکنان ماه
نامه بنویسد.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
پرتال جامع علوم انسانی

۳

بین چگونه ملائکه اندوهگنانه
پرپر می زنند
لابه لای شاخه های کودکی باغ
و رها می شود
نفس شرم
از گلوی خروس
و کسی گریان می دود
روی دو خط موازی فرورفته در شب .

خود را
بیارایم
با هاله ای خفته
در بیشه ها
و کوهساران
و بروم در فهم زلال گیاه .
آه ای شب کهن
که همواره جاری در آینه ای
چقدر ترا ببینم !
چرخان بر خود
گورهای مرا
یکان ، یکان بوسیده ای .

۶

در انتظار صبحم
ای گل های نازنین
که جنبش بهاری آسمان را
بر دوش می کشید
و با گریه نشانم می دهید
پرتاب عقل را
از باغ های روشنایی .
در انتظار صبحم

۴
حوصله کن !
همین روزها کاملاً رنگت خواهد پرید
از دیدن خورشید شبانگاهی ؛
و خیزی روح خزه های روی رف
که تمام عمر
با دست های پنهانی در پشت
راه می روند
روی حاشیه از یاد رفته قالی
و اصلاً نه سحر خیزند
نه کامروا
مثل رعشه های دوزخی پرنده
در انتهای شب

۷

بمان و بین
بگرد مجمر آتش
ای دهان نغمه خوان
چگونه
سپیده دمان می چکد
از چشمان خروس .
اینک که
در گردشگاه گوزن
خفته روی گیسوانم
ستاره ای سرشار
از سایه و مرگ .

۵
جهان
از بالای گیسوان بلند «هگل»
سقوط خواهد کرد
بر زخم های حضرت مسیح
که نه رومیانش به گردن می گیرند
نه یهودیان بلاکش .



● چند شعر تازه از پوران کاوه

باور

سالهاست عقربه های ساعت

در دایره ای

به دنبال هم می دونند

اما

هر بار که من

به تو دادم باد بادک بی دنباله باورهایم را

پشت به آفتاب زلال انتظارم

سرنخ را گم کردی .



چراغهای شکسته

نمک گیر شدم

لای چفت پلکهای کسی

که از کنار سنگریزه های کودکی ام گذشته بود

میان راه

هر چه سرم خورد به سنگها

هر چه نفرین کردم به شنبه ها

و دل به دریا زدم بارها

موج بیشتر به صخره کوبید مرا

حالا

این قلب سنگی جا مانده در جلبک ها

همان چلچراغی ست که

موج های سوء تفاهم

شکسته اند همه چراغهایم را.

شاهکار

همه چیز یک رؤیاست

شنیدن حرف آخرین تابلو

دست و پا زدن انگشتان

در ساختن یک هارمونی

بازتاب نور آزادی از روی آب

رقص فرشتگان

که پیر نمی شوند هرگز

و این شاهکار

- پارو زدن در رودخانه مردگان -

هنوز

دوباره سر میروی از حوصله ام
نه آن که ثانیه میزدی ساعات بلند عشق را
نه این روزمره گی ها ، روزمره گی ها
از تو تنها واژه آه بجا مانده
از من هم قلمی بی کلمه
و دفتری پر از علامت سؤال
به جای هر چه نگفتی ،
هر چه شوق یا ملال
با شتاب سرنوشت رفتی
اما
هنوز برهنه از چشمهایم می چکی .

کات

با کفتری گیر کرده در شانه هایم
و لخته ای خون در گلو
لیز می خورم در خودم
تا برسم به دریایی
با دو لکه خون خالکوبی شده بر آن
دو چشم عاشق من
برای سکانس بعدی فیلم زندگی .

آسمان هفتم

باهم گشتیم هفت آسمان را
روز اول پروانه ای شدی روی چین های دامنم
روز دوم عطری خوش بوتر از گل سرخ
صدای قلبم در حنجره ات بود روز سوم
روز چهارم بوی ترانه ، بوی باران می دادی
روز پنجم چشمهایت خورشیدی سوزان
سایه ام شدی روز ششم هر کجا به دنبال
روز هفتم هی بال زدی با حق حق من
و سقوط کردی از آسمان
با مرثیه ای عاشقانه بر ذره ذره هایمان .

● شعری تازه از احمد نجاتی

شب برفی

«شب است و برف می بارد»

حضور شب نشینانی

درون خانه مان شوقی می افزاید

به دور کرسی ی گرمی

که مادر، آتش افکنده است

پدر از نسل های دور می گوید

و گاهی سرفه ی همسایه ای

بر گوش می آید.

شب است و برف می بارد

پدر یک داستان تازه می گوید

و کم کم خواب گرم نیمه شب

به روی پلک های شب نشینان

می خزد آرام

خروس صبح می خواند

و خورشید طلایی از شیار کوه های سرد

زمین را نور می پاشد

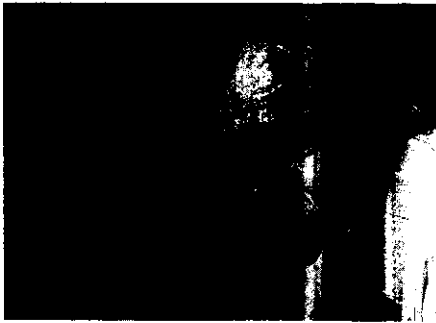
تمام دشت را برف سپید دوش

پوشانده است

برون از خانه

جای پای گرگی در مسیر کوچه ها

مانده است.



● شعری تازه از منصور یاقوتی (کرمانشاه)

سوگ سیاوش

خاموش

در منظر نگاه منشین

تاریخ سرزمینم

در چشم شب زده ی تو برگ می خورد

لب بسته ای و حرف می زنی انگار

سیمرغ چاره ساز

بر شاخه های گز

چاره می کند

اندوه عاشقان.

در سوگ سیاوش

شب را به موی خود پیچیده ای

بانوی شهر من!

این چرخ کهنه ی تاریخ

در گردش است باز.

افسوس که بر تاک

غوره نبسته ست

شاخه ی جوان.

خاموش

در منظر نگاه منشین

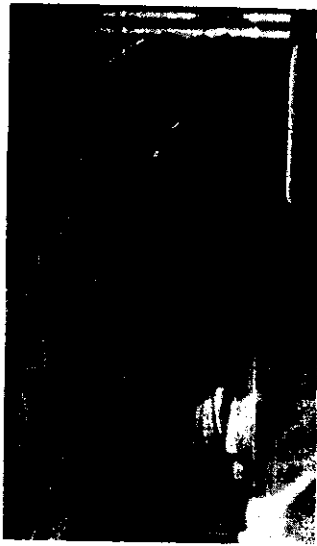
نوبهار باش و بیاویز

بر باغ سوخته از آتش پاییز.

● شعری تازه از اسماعیل یوردشاهیان

تاریکی

با تو به این تاریکی محض آمده ام
درختی می جست
بیدی ، سنجدی
با میوه های سرخ مخملین
فواره آبی یافتم
سنگ فرشی خیس
راه ناپیدا
صدا های خاموش
سکوت هزار هزار ساله
و چیزی که از دور ، دور خاطره می گذشت .



● شعری تازه از فهمیه غنی نژاد

که شاید صبر

چند روزی صبر باید می کردم
ماهی در تابه
که نمی ماند برای همیشه
و برنامه شهریوری تو بود
شاید که به هم می خورد
شاید هم
باران آن تابلو
که سال های این همه
میان زمین و آسمان ایستاده بود
از ابرهای آبرنگی ، روی فرش می ریخت
و گل ها و برگ ها و شاخه های آن را
دوباره زنده می کرد
که ما
توی باغ باران خورده اتاق
قدم بزیم و با دوربین قدیمی
از میز خشکیده
چوبی صندلی ها
و قاب های بی تصویر
عکس یادگاری بگیریم

سکوت چیست ؟

خاموشی چه می گفت ؟

با تو این تاریکی محض را تفسیر می کردیم

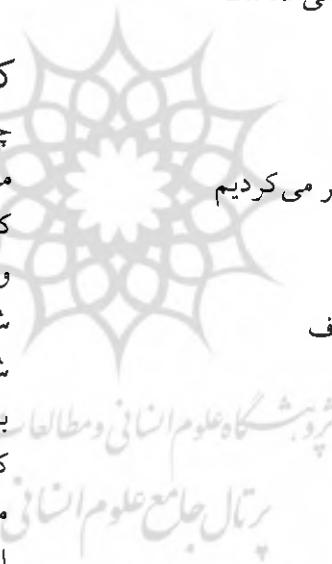
و باز حرف بود و

راه بود و

حرف

گاه می گفتمی

می گفتم



چند روزی صبر باید می کردم
 شاید جایی
 این طرف یا آن طرف دریا دیوار
 یک ناگهان سبز می شد
 که با تولد ماه
 مرگ لیمویی و پرتقالی و نارنجی و قهوه ای را
 از فصل زیر پایمان درو می کرد

چند روزی صبر باید می کردم
 شاید سوسوی سیگارت
 با خورشیدِ دیرتر خاموش می شد
 که بعد می دیدم
 میان شاخ و برگ های قالی ایستاده ای
 و باران این تابلو
 از ابرهای آبرنگی
 بر تو و بر باغ اتاق
 می بارد.



● سه شعر تازه از علیشاه مولوی

زندانبان

روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

از یقه پیراهن نیامدی که
 دست خودم نیست
 دلم نمی گذارد
 نا نا نا نا
 از آستینم بروی
 رتال جامع علوم انسانی
 تو را از دست بدهم

ارثیه

دیروز تصویر نداشت
 امروز صدا ندارد
 انگار دلش برای توستری های تو و قلقلک انگشت های
 مادر تنگ شده است .
 پدر شما نیستید که معجزه کنید
 و «بلر» دیگر "جام جهان نمای بی همتا" نیست .



اصلاً عصبانی نیستم

شیشه بانک‌ها اتومبیل‌های دولتی

قن‌داق تفنگ‌ها پیشانی پاسبان‌ها

تا به این جا رسیده ایم ،

پل‌های پشت سر و دل‌های عزیزانمان را شکسته ایم

قرار ما میدان عدالت بود از مسیر آزادی ،

شما در ایستگاه غنائیم پیاده شدید

من به این عشق عمومی مشکوکم

لطفاً

پرچمی را که به شما داده‌ام به من برگردانید.

● شعری از سعید سلطانی طارمی

دیدار

گفتم : بگو . نگفت

گفتم : برو . نرفت

ماهی عجیب ،

از چشم‌های پنجره جاری بود

و روی چین دامن او می ریخت

حسی سیاه

در ذهن خانه بود

و در سکوت مرتعش مرگ ،

کابوس کوچه‌های مرا می دید .

و ساعتی عبوس و مقعر ،

پیوسته می نشست ،

در چارچوب پنجره یا در

با گریه‌ای که پوزه اش آتش بود

و در نگاه سرد درازش ،

گنجشک‌کی جوانی خود را می کشت .

او در شبی چنین ،

از پنجره به خانه ام آمد

خواب مرا نواخت

و دل به راز آینه ام باخت .

گفتم : بگو . نگفت



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

گفتم: برو. نرفت
ناگاه،

از پوزه های شعله رها شد
با استکان آینه رقصید
با دود یک سکوت که می سوخت،
در جان من نشست
گفتم: بگو.
تمام آینه را گفت.

و مرگ،

با وحشتی عبوس
از گریه های ساعت من رفت
ماهی عجیب،

از چشم های پنجره جاری شد.
گفتم: بمان. نشست
گفتم: بخوان.
دهان مرا بست.

۱۳ آبان ۸۳

● دو شعر تازه از نسرین بهجتی

روئینه تن از عشق من

وقتی از چهارسو بر تو بادهای نامساعد می وزد
من از چهارسو بی وقفه بر تو ترانه دست تکان می دهم
تو روئینه تن از عشق من می شوی
شتابت را سوار می شوی و از من دور می شوی
من فراغت را درد می شوم
مشت به جان می گویم و سر به ساحل
و از چهارسو باز بر تو ترانه دست تکان می دهم
تو روئینه تن از عشق من بادبانها را می افزای
من فراغت را درد می شوم
مشت به جان می گویم و سر بر ساحل
و بر روی صخره ها می نویسم
هرکجا می روی برو
ولی فقط باش



حسرت

۹ بار که در مادرم چرخیدم
حوصله اش را بر زمین گذاشت
و نامم در شناسنامه اش ثبت شد
عروسکی برایم خرید گران
و من هرگز نتوانستم گیسوانش را بیافم
کودکیم را قایم باشک کردم
پشت دیوار که پیدایم کرد جوان بودم
جوانیم را بالا رفتم و خودم را در قصر و چلچراغ
به روی مبلهای طلایی با آن روکش لعنتی خاکستری بالا آوردم
و تا خانه پدری حسرتم را عصا زدم
خانه همان خانه ... اما من و مادر هر دو سردمان بود
و برف از سر و روی فصلهایمان می ریخت
اما عروسکم ... همچنان زیبا ... دست نخورده ... سبز
هنوز گیسوانش را در دستهای من انتظار می کشید.

● شعری از هوشنگ خوش روان

... و در آغاز ... کلمه بود ...

جشن تولد ستاره ها بود
مراسمی کوچک در گوشه ای از کهکشان
شیرینی تولد شکل کتاب بود
برگ هایش و کلماتش همه از نور

چهره هایی آشنا و خندان
پایکوب و شاد
بهانه ای برای غم نبود

آن گاه فرشته ای بال افشان فرود آمد
از هر برگ کلمه ای برداشت
و در دهان حاضرین گذاشت
کلمات را که بلعیدند
همه هاله ای از نور شدند

کنار ما رودخانه ای از ستاره
در بستری از نور جاری بود

نمی دانم این جهان بود یا آن جهان
«کین دو گم شد در آن جهان» که جاری بود
در سایه روشن ستاره ای
لبخندی زد و ناپدید شد
تقدیر من
این نظاره گر خاموش حیرت ها!

● م. اندیش (شیراز)

یک سکنه در شعری با این وزن

وقتی قرار باشد

دریا را بنویسم

جای کاغذ قایق برمی دارم

و خودکارم را پارو...

این طبل هم که مثل خیلی چیزهای دیگر تو خالیست!

بگذار شعرم وزن نداشته باشد

یک «سیلاب» از «سیرابی» وام می گیرم

تا سگ ها ردم را

در روز روشن هم خط دکترها خوانا نیست

آقا این جا داروخانه ست

دنبال گنج می گردی یا گنج؟

سگ ها، سیرابی، سیلاب

این ها را در یک مصراع باید پیچید

فردا، عید نوروزست

من چار «سین» دیگر کم دارم

تا شعرم کامل گردد.

وزن نیمایی «نی» را موزون کرده ست

کز بند بندش «شمس قیس رازی»

بیرون می ریزد

چوپان، دنبال چشمش می گردد

که پارسال، وقتی فین کرد

در دستمال نانش افتاد

و باد ...

سیزده خیلی نحس باید باشد که چوپان را ...

«بز بُز قندی چرا نمی خندی»

بی احتیاطی کردم

بخشش از خانم هاست

حرف حساب را

«بُخت النصر»

صدها سال پیش از میلاد

در بابل بی سیرت کرد

آقای ایکس می گوید:

دنیا چیزی کم دارد

«ایگرگ» خانم می فرماید

این حرف ها کشک است آقا کشک ...

این «بیت» را

دکترهای حاذق کورتاژ فرمودند

بیچاره ، خیلی آبستن بود

صدها بار بالا و پایین رفتم

تا آقای دکتر تشریف آوردند

یک سکه آن هم در شعری با این وزن ...

این را که خوب می فهمید؟

پس بردارم در روزنامه چیزی بنویسم

چیزی مانند:

آقای عیسی دم ، دکتر عیسی دم

کاری کردند کارستان

و شعرم را از مرگ حتمی ...

حالا ، در چشمم

«نجم الدین کبری»

یرلیغ می رقصد:

«آی دایه دایه جونم

خوم گل خوبان می سونم»

● دو شعر تازه از بهاره رضایی

با روغن مخصوص سُرخ کردنی

ماهی تابه را با حرارت اطلاعات همین عصر گرم می‌کنم:

از ماهی خبری نیست

ماهی‌های شمال با روغن مخصوص سُرخ کردنی

توی دلم بال بال می‌زنند

و در فریزر

قزل‌آلا و کپور فعالیت جنسی‌شان را شروع می‌کنند

تا ماهی قرمز هفت سین به دنیا بیاید

و معلوم نشود که عاشق آب‌های شیرین است

یا بوی خزر دیوانه‌اش می‌کند

نه! زودپز هم دیگر با انفجار اطلاعات این دوره سوت نمی‌کشد

خودمانیم!

سوپاپ اطمینان چیز مُزخرفی است.

کارآگاه شده بودم

نه!

مُصَلِّح نبود

چراغ قوه هم نداشت

لباس‌های سیاه و تنگ هم نپوشیده بود

نه!

گفتم که:

صورتش را هم نپوشانده بود.

همه‌ی درها را بسته بودم

از پنجره آمد

لب پانختی نشست

حتی کمی به من لبخند داد

و سعی کرد یک دور با سمفونی شماره ۹ بتهون حس بگیرد

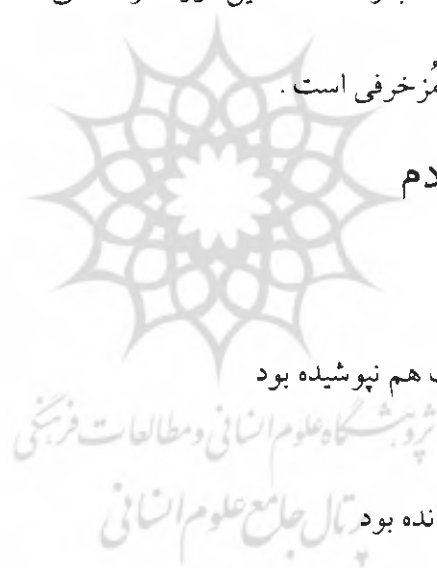
لالایی مناسبی نبود

حق داشت

بلند شد

ته فنجان قهوه‌ام را سر کشید

واک منش را روشن کرد



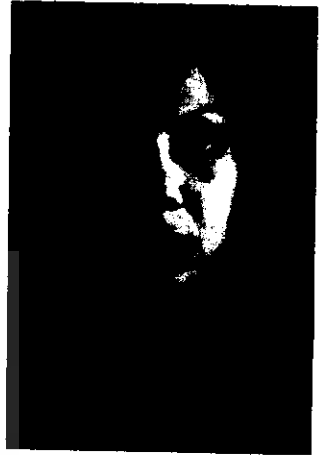
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پتال جامع علوم انسانی

خیال می‌کنم می‌خواست خواب‌هایم را ضبط کند
و من که روی آخرین صفحه‌های ماجرای شرلوک هولمز کارآگاه شده بودم
حتی کمی خوابم گرفته بود...

● دو شعر تازه از روجا چمنکار

با خودم حرف می‌زنم

با خودم حرف می‌زنم
با تکه‌های خودم حرف می‌زنم
با تکه‌تکه‌های خودم حرف می‌زنم
رابطه مجهول و
دستم دور بازوی تو حلقه
این رقص اما، به انتهای خود نمی‌رسد
من، کم‌رنگ
تو، نامرئی
رابطه مجهول و
نفس‌های روی نفس‌هایم بر که می‌خورد
دردی قلقلکم می‌دهد.



تکه‌ها را تکرار می‌کنم
تکه‌تکه‌ها را تکرار می‌کنم
غربت، نه عطر تند ادویه داشت
نه طعم به هم فشرده خرما، در بسته‌های غیرطبیعی
غربت، فقط مرا به شب
شب، وارد معرکه‌رگ می‌زند
ورد خون
پاک نمی‌شود از این همه آسمان و تیرگی.

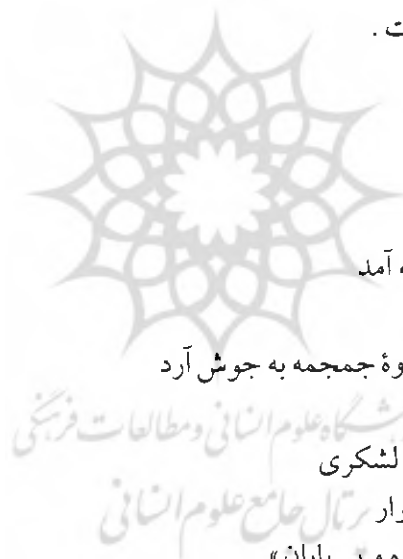
تکه حرف می‌زنم
تکه تکه حرف می‌زنم
خواب این همه کارتن
گوشه‌ی خیابان‌های سرد تهران، پاره‌که شد
ماه افتاد توی دامنم و
آب از سرم گذشت.

وسترن

با تمام آنقدر منتظر مرده ام
 تو ، کابوی تمام قصه های من بودی .
 من ، معجونی از خواب های آشفته ی تو
 دورترین ستاره آسمان
 که دستت به دردش نمی رسید .
 این شهر ، پشت رفتن تو
 توی چشم من ضد نور می شود .

کنار تمام قصه ها
 آنقدر منتظر مرده ام
 تا دوباره هفت تیرت را توی شصت بچرخانی
 دوئل کنی
 و من ، چشم بر ندارم از این همه زیبایی ات .

● دو شعر از بهنام منصوری



آفتاب به میانه آمد
 تا مغز را
 در پاتاوه جمجمه به جوش آرد
 ناامیدی
 چون لشکری
 ملخ وار بر تال جامع علوم انسانی
 « پر انبوه و بی پایان »
 جوانه های نورسته را
 می جوید و می رفت
 و پای آزادی خواهی
 به داس جهل درو می شد

لبخند

تنها یکی لبخند

صبر ترا با صبر خلق می آمیخت

لبخند

تنها یکی لبخند

آیین ایستادن بود

به راستی یکی لبخند

قصه گوی چه مایه استواری تواند بود؟

* * *

شورا به تلخیست عشق

دل از آرزوهای دور کردن

آسیمه سر

ژولیده موی ولی مشتاق

به خاک وطن بازگشتن ...

در آن ویرانه مایوس

کسی در انتظارت نیست

کسی به تو بدرود نمی گوید

و حسرت لبخندی

بر نگاه امیدوارت می ماسد

تا دیداری تازه شود

چون گلی

و نوری بر تو آغاز گردد

سفر نخست

ادراک بود

که اگر در وطن نمی توانی زیست

بدور از آن

نیز،

دلتنگی اش

نمی گذاردت ماندن ...

التیام

بسان موجی دهان کف کرده و عاصی

که بر ساحل شود نزدیک

و مرگ تلخ طغیانش

به روی ماسه های خیس بدنامی

غریبانه به آهی می سپارد جان ،

به درب کلبه مرگ شجاعتها

که در خود میزبان آن همه اسطوره هایی

همچو ، تیمور و جم و چنگیز و نادرهاست ...

تلنگر می زنم ای دوست!



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

● دو شعر از فرشید فرهمندزاده (زنداد کرج)

قلم خود قصه می داند!
 نوشتن خود التیامی بود و اکنون نیست!
 به روی زخم چرکینی،
 که از پوسیدگی های تن شاعر و یا آن شاعران خسته و مأیوس،
 بر آن پیکر پاک و سپید کاغذی عریان
 که چرکین می شود از ریزش خونابه های جوهری تب خیز!

زمانی شاعری،
 خود یک دلیلی از هزاران آیت گمنام انسان بود.
 و... ای هیئات،
 دگر شاعر شدن... کابوس وهم آلود انسان شد.
 مگر بودن دلیل یک نوشتن نیست؟
 تو ای تنهاترین شاعر،
 به دشت خلوت اوزان شعر من،

نوشتن التیامی بود و اکنون نیست!

به زخم خنجر آن بی ثباتانی
 که در هنگامه ها،
 فرق میان یار و دشمن را،
 به پاداشی نمی سنجند و بی وقفه
 فرو می آورند، دستان تزئین کرده از سیلی و خنجر را!

به من گفتی: قلم بی عشق می میرد!
 زرخسارت دگر شرمنده ام خاتون شعر من!
 دگر از عشق و عشقکها،
 در گوش قلم نجواگری کردن،
 به یک ارزن نمی ارزد!

قلم خود قصه می داند!
 خرابم می کند شعری
 که آویزد به خود صدها هزاران رنگ بازاری
 به پیشانی زندانگی
 ز لیلی ها و شیرین و هزاران قصه از آن روسپی هایی
 که در تاریخ
 ز خود از آن هزاران عشق کاذب وار
 عبث افسانه می گویند!
 الا... هان با توام!

ای آن قلم بر پنجه بگرفته
نوشتن خود به یغما می برد

داروندار روح شاعر را!

نوشتن می برد، آن آخرین تک سرفه های سینه مسلول شاعر را،
قلم را غیر لغزش هم گناهی نیست .

مگر هر لغزشی را هم گناهی نیست؟!

و شاید هم گنه .

گستاخی شرم آور انگشت شاعر بود؟

الا هان... با توام!

دل بر نوشتن داده مایوس

نوشتن آخرین مرثیه ی این نسل یغما رفته - ی مصلوب غمگین شد!

غم انگشتی بر سینه انگشت شاعر نیست!

نوشتن خودپناهی بود و اکنون... نیست!

چراغی در کویر و کوره راه شعر شاعر نیست!

به ظلمت می برد آن کاروان خسته - ی زخمین

که بر بار تمام اشترانش

نسخه هایی از هزاران گفتن و حرف و حدیث و قصه و تصنیف و خواهش بود!

الا هان... با توام!

ای دل به زنگ سوت و کور و کاروان داده،

نوشتن التیامی بر پناهی بود و اکنون نیست!

تابستان (تیر) ۸۳

نمایشخانه

الا بازیگران، ای آن عروسک چرخگان

اینها بهشتی نیست

برای خنده بر لبهای این فوج تماشاگر نمایان بشر،

دیگر دلیلی نیست .

بگردانید عروسک را،

بچرخانید تماشاخانه را، بازیگران را

به ترفندی پپوشانید بر گرگان آدم خوار

لباس و حقه میشان و آن بره نمایان را.

غمی دیگر نخواهد بود و دیگر نیست ،
منم پوشیده ام با غفلتی رنگین
به بغضی آن لباس کهنه و شلوار دلچک را ،
منم رقصیده ام با گریه بر هر صحنه از مرگ عزیزی را.

الا بازی نویسان ، بی خیالان ،
بگویدم مرا امشب
چه نقشی بایدم بودن ؟ چه نقشی ؟ در چه حالی ؟
بخندم یا بخندانم ؟ بگریم یا بگریانم ؟ ... برقصم یا برقصانم ؟

الا ای آن عروسک چرخگان ،
اینجا رفیقی نیست !
همه بازیگر و رقص و مزدورند !
یک دلچک ، یک سلطان ،
تو گویی هر یکی ، از نقش خود در این نمایشخانه معذورند !!
چنان در نقش خود تا این گلو غرق اند ،
که گویی از ازل اینگونه مخلوقند .
دگر ما را گریزی نیست ،
از این رل ها و نقشی اینچنین محکوم و اجباری !

شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

الا بازیگران ، نقش آوران ، بی اصل کیشان
بگردید و بچرخانید ، بخندید و بگریانید
چنین هر دم به نقشی تازه تر
خود را بگردانید
دگر خود کردگان بازی تقدیر را
راه نجاتی نیست ،
دگر نخهای دست و پای این بازیگران را
قدرتی بهر دریدن نیست .

بین آن کودک آواره کوی و خیابان را
که تا دیروز به خود نقشی ز صدها نقش آن طفل
سبکبال و خرامان بوده را
اینگونه می رقصید ،

به یک باره ، چنین غمگین و افسرده
به نقش کودکی در مانده و افسرده می گرید!؟

به آن دختر که نقش پاکی و معصومی خود را
به یکباره

به نقش هرزه ای بی آشیان آغوش میدارد!

به هر شب او به یک نقشی ست!

به هر لحظه یکی ، بهر چنین بازیگری

بر تن لباس تازه ای دارد.

به تمرین یکی نقش دگر ،

به سر هزاران نقشه ها دارد.

الا ای آن عروسک چرخگان ، نقش آفرینان

به نقش من ، چنین بی کس و آواره ،

چنین غمگین و بی چاره ،

یکی دستی بچرخانید

لباس تازه ای بر بپکرم ، در نقش یک بی غم بیاویزید.

به هر نقشی که چرخانید ، چرخیدم!

به هر سازی که رقصانید ، رقصیدم!

به هر داغی که گریانید ، گریدم!

بگو نوبت به من کی می رسد این بار

که اینگونه رهایم کرده اید بی نقش!؟

تمام این عروسک بچگان ، بازی نمایان

به بازیگر شدن از جان و دل ، بیمار و معتادند!

اگر عاشق شدند! باور مکن نقشی چنین دارند.

همان یاران هم پیمان بی نیرنگ

به وقت تنگنا ، نقشی دگر دارند.

به هر فصلی یکی نقش دگر دارند

اگر غفلت کنی در نقش خود یکبار ،

برای هر غلط خنجر به کف دارند!

به هر فصل کتاب خوشتن

نقشی دگر دارند!

● شعری از نصرت الله کامیاب

نسیم خاطره

اینک

نسیم خاطره می آید

از انتهای رود

از کوچه های یاد

از پیچ های تند زمانی که رفته است

و بارشی شگرف

بر سطح سایه های غم اندود زندگی

بر پهنه ی زمین

بر بیکران حوصله های نجیب ما.

اینک نسیم خاطره می آید

از اتفاق سرخ شقایق به دشت گرم

از لحظه های رود

که همواره تازه است

از بالهای گرم پرنده

بر اوج آسمان

از بی نشانی بی انتهای پست

از هر چه نیست

از هر چه هست

و... زندگی

تکمیل می شود.



● سه شعر از سید محمد آتشی (شیراز)

گیتارزن

تنها نشسته بود و

گیتار می زد

میز و تلفن و کتاب

پرنده وار بوسه بی می شدند

به اشارت انگشتی.

در سینه مرد

زنی نهفته بود.

دختری که صبح پسته می خورد

پنج دقیقه به نه شب بود
بلند شدم بایستی به تو زنگ می زدم
یادم آمد این شعر را بنویسم

دختری که صبح پسته می خورد
قامت کشیده بی داشت و
پنج دقیقه به ساعت نه بلند شد زنگ زد
یادش آمد شعری بنویسد.

● دو شعر از مسعود زندی (رجایی شهر)

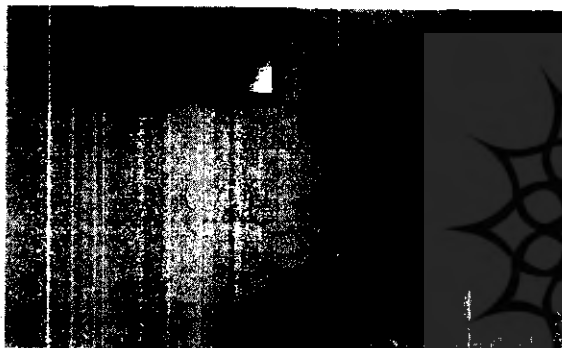
شمع کوچک

خیلی زودتر از آنکه می باید
مرد
و زندگی از دستانش می ریخت

تا آخرین لحظه
لبخندش محو نشد
به سختی می توانست جمله‌ی «دوستت دارم» را
ادا کند
برهنه و سفید
در حالیکه روزنامه‌های زردش را
جا گذاشته بود
مرد.

سیب را هم می شود با دندان گاز گرفت

زیر سر صدای چه کسی بود
که شیطان قدم می زد
چشمه‌ها با دینامیت می ترکیدند
و من هنوز فلسفه را
از بر نکرده بودم
بوسه برابم
ستاره بود.
سنگ روی سنگ
ما به فکر استکان‌های نشکن بودیم
و جگرهایی که خال نداشت
و به‌های بعد از باران
صدایم کوتاه
به شعله کبریتی نمی رسید



و فاصله
 مثل زبانه آتش قرار نداشت
 آب مثل شیشه ترک می خورد
 خاک قدم هایش را تند می کرد
 با مادرم
 ماتمان برده بود
 بر گلهای زرد کوچک کوهی
 که کفش دوزها
 بر آن پر می زدند.
 می گذشتیم
 حتی پر پرندگان را
 لگدمال نکردیم
 در گوشم است حرفهای مادرم
 سیب را هم می شود با دندان گاز گرفت
 حمل چاقو هرگز.

با رودهای به دریا آمده / آمده ام

گل سرخی که من کشیده ام
 با گل سرخی که تو چیده ای
 خیلی فرق دارد
 تو کمی دستت را دراز کرده ای و -
 - شانه ات خم

اما من

چندین فرشته در کنار گل سرخم
 پرسه زده اند

و کسی در درون من

حی می کرد و حی می کرد و حی .

بارانی که من کشیده ام

با بارانی که تو دیده ای

خیلی فرق دارد

تو با بارانی و چتری

راحت / از آن گذشته ای

یا از پنجره ای سر کشیده ای

اما بارانی که من کشیده ام

با سر و پای برهنه



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

تا گلوگاه قطره هایش دویده ام
به آشپزخانه سرزده ام
به زنگ در
به تلفن

● دو شعر از سیف‌اله‌ملکی (قروه - کردستان)

«باور می‌کنی»

برای تو شعری دیگر می‌نویسم
بر الواح گلی چنانکه بماند در خرابه‌های زمان
و دیگر گونه
شبی در مداری شکسته
سیاره‌ای خواهم شد
تا در انفجار بزرگ خود را دوباره گم کنم
پیداست صورتت میان دروازه‌های کهن
و اساطیری مثله شده
در مطبخ زمان
صورتک می‌زنند تا واقعیت خویش را پنهان کنند.
من باز گشتم
من باز می‌گردم
شمارش می‌کنم
لومپن‌هایی را که زود شاعر شدند
زود ترکیدند
باور می‌کنی هنوز بوی نفس‌هایت را
قدم به قدم حفظ کرده‌ام
هنوز میانه‌ی متنی جا می‌خورم
در حیرت اینکه نکند آسمان آوار شود
تا میدان شهر کلمات میان من تو
هجا‌های خود را تکرار می‌کنند
تا سر خیابان بعدی
خود را لابه‌لای خانه‌ها گم می‌کنم
کلمات
همیشه گویای آنچه می‌خواهی که بگویی نیستند
و سکوت
کلمه می‌شود
تا تو تکرار شعری‌گردی
در پس زمینه‌ی ذهن

صداهای دور و نزدیک
که صدایم زده‌اند
به آفاق‌ها
رسیده‌ام.
من در زیر قطره قطره باران‌ها
با قلم مویی که حرص رنگ را
در دل انبار کرده بود
ساعت‌ها مکث کرده و
بی‌هیچ پناهی
پناهی نگرفته‌ام
و خیس / خیس
تا روزها
باران، باران، باران.
دریایی که تو دیده‌ای
با دریایی که من کشیده‌ام
خیلی فرق دارد
تو فقط کمی به آب زده‌ای
کمی رفع عطش
اما من
با رودهای به دریا آمده / آمده‌ام
در عمیق‌ترین آب‌هایش
در موج‌ترین موج‌هایش
در قطره قطره‌اش خالی شده‌ام
از قطره قطره‌اش پر
و صداهایی شنیده‌ام و
صدا بازپس زده‌ام -
و دریا شده‌ام
دریا
دریا.

مکاشفه

بی تعارف بگویم
شاعر کسی ست که می داند هوا که تیره شد
دل هیچ آدمی
سر آن ندارد که بکوبد به سنگ بی دردی
تا بگوید تا دیدار دیگر ...
در دیاری دیگر ...
شاید وقتی دیگر ...
من فاصله دود سیگار
مکث التماس اجابت جان
می مانم تا پر بکشند این دود
انگار رؤیای دختری ست در آستانه ی جهل زیر کانه
دست بردار رفیق
پاورچین پاورچین می آید
هشیاری ات را در خماری چشمش می کشد
تو همی سیگار را دود می کنی
دود

حلقه

حلقه

طناب وار

برای رسیدن به مکاشفه ای شهوت ناک
پاورچین پاورچین که آمد
پاورچین پاورچین رفت یا می رود
تعارف ندارد

این احساس توست در ملافه های سفید پیچیده
گورستان شلاق خورده زیر باران اشک
لبخندها و تمسخر اینکه
همه می دانند کی این لامپ خاموش
چه کسی چراغ را روشن
تا حجم تاریک اطاق
آغوش باز کند برای دیدار یک عزیز
در شهوت دیدن این اشیا
تنها چشم کسی که بیدار است خواب می بیند
خواب سرگردانی خیابانها
جفت گیری کلاغان
فراموش کردن تمام آزر دینهای مختص شاعر



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پortal جامع علوم انسانی

● دو شعر از فانوس بهادر وند

رویش

اردیبهشت صدایم می زند
شوریده و ستمگر
از پس چهل و هفت ضربه ی ایست!

هر گاه به تو می رسم

می رویم

شکوفه های صورتی سب را می چینم

نیمی را به تو می دهم

و نیمی دیگر را می جوم

تا اردیبهشتی دیگر.



● شعری از مهدی رضازاده
(رشت)

غول شگفت!

با کدام صدا لبخند می زنی؟

پشت این صدا

هیولایی شگفت خوابیده است

که به خواب کسی هم نیامده است

بهرتر است باورهایت را پارو کنی

این جا دلی نمی تپد

برای بارانی که عاشقانه می بارد

لبخند این صدا

از جنس شیشه است

دست پیش آوری می شکند!

بارانی ات را بیوش

بی چتر زیر باران

گوش کن

غول شگفت بیدار شده است

تا آشفته ات کند.

از بوی سیب و عطر شکوفه لباسی حریر می دوزم

و در گوش هایم شکوفه ی یاس فرو می کنم

تو نیز

چشمانت را نیمه باز بگذار

تا صدای انفجار بمب - گریه ی کودکانه و

شکستن نخل ها را نشنوم

تا زخم انگشتانم را نبینی!

لحظه

پیش از مردن این لحظه

این لحظه ی شگفت شاد

این دم نیم برهنه ی تاریک -

نیم روشن

در جست و جوی این صبح

این حقیقت بی بهانه

از میان تارهای گیسوانم

تار تار عبور کن.

● دو شعر از داریوش معمار (آبادان)



از یادداشت‌های یک سرباز

یادداشت اول

در جنگ‌ها

هیچ چیز ناباورانه‌تر از این نیست که ما

مکث می‌کنیم تا در آستانه‌ی بامداد

به قتل برسانیم هم را

در رویای من اما

به همین خاطر از تفنگ‌ها درختان انبوه گیلاس روییده

و بوته‌های پر بار گوجه سبز

من که هیچ وقت نکشته‌ام کسی را

و دستم به خون هیچ گیاهی حتماً آلوده نیست

پس هر بامداد تنها می‌توانم رو به سمتی بازگردم

که عاشقانه زیستن را

فاش می‌کند...

آن فرشته‌ی کوچک درون هر کسی

قهر می‌کند گاهی

هر چه اصرار می‌کنم نمی‌آید چند روز

رها می‌کند مرا به امان خدا

و تا می‌بیند دیگر تمام شده کارم انگار

سر می‌جنباند

خمار می‌کند چشم‌هایش را

کمی می‌آید جلو

می‌نشینم کنارش

دست می‌گذارد بر شانه‌ام

سر می‌برم در گیس‌هایش

و چند ترانه می‌خوانم از بر

چه قدر هر بار که تکرار می‌شود این وضع

احساس تنهایی می‌کنم اول بیشتر

بعد پر می‌شوم

زودتر هم عاشق

و رودخانه تمام ماهی‌هایش را گویی

با هر چه پولک نقره‌ای که دارد می‌گذارد در من

من هم موج بر می‌دارم

و پابره‌نه می‌روم تا

بفشارمش در آغوش.



● علیرضا فراهانی (کرج)

نازنین نامه‌ها

خیال این همه پنجره
 به رفتنی هاست
 به نرفتن های تو
 به چسبیدگی ات
 به دیوارهای تونل وحشت من
 که پر از طلوع های نیامدنت است
 نازنین
 به هر طرف که برمی گردم
 پنجره ای
 خودش را برایم قاب می گیرد
 پنجره ای
 که تو پشت آن نمی رقصی
 تو
 در مرده شور خانه ها
 مرا گم می کنی
 در منظره ای که دنباله اتاق من است
 من
 دنبال بی ادامه گی های توأم
 که از هر باران
 برایم دلتنگی می آوری
 دلتنگی
 از مست بازی رفتار اندامت
 می آید
 نازنین
 با تو می نشینم
 زیر چتری که زیرش
 می توانیم دیگر نباشیم
 بعد
 مرگ می آید
 که جای خالی ات را پر کند
 دوتایی
 پا می اندازیم لای پای هم
 غلت می زنیم

تا کنار پوچی
تا سپیده
که از من فقط تو مانده ای
نازنین
همین هاست
که مرا خیس می کند.

● شعری از سعید محمد حسنی

مواظبت باشید

کمی زمان کنید
زمان های کم را هم زمان کنید
از برج به جبروت این پنجره را که شکسته
درون شوید
همه چیز را دست نخورید
آرام ، بی اثر انگشت
گوشه ای را برای نشستن
و از همه اشیاء برای دیدن کنید
خوب زمان کنید
و حتا زمان های کم را هم
نمونه ای از اثر انگشت اشیاء
که در چشم شما حافظه باشد
و زبان زمان ها که در هوا به تن تن می خورد
همه ی اثر انگشت ها
و همه ی زمان ها را در کیسه کنید
مواظبت باشید
چیزی را حتمن برای جا بگذارید

حالا اما که دزد قابلی شده اید
از شکسته ی جبروت این پنجره برون
و البته بی سروصدا شوید
که کودک این شعر
گوشه ی اتاق خواب اشیاء بود.

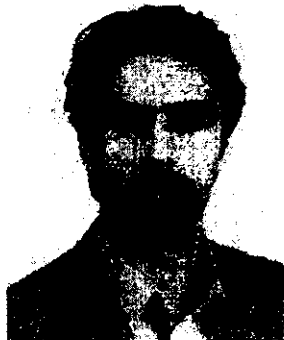


پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

● شعری از زنده یاد سیدسعید پرپوچی (ساوه)

مداد رنگ هایم ،
 جوهر هایم که راحت می رقصند
 به خاطر کسی که نگه می دارد!
 آیا تمامی من در تمامیت تو نقش خواهد بست .
 ای کاش می توانستم
 تمام سایه ها را در جیبم بگذارم
 از کوچه هایی که می دزدنم ، کوچ کنم
 و تا سرمای فردا سوت بزنم .
 گوش کن !
 برایت شعر می خوانم
 این صدای پیچ کاغذ نیست
 یا نردبان خواب که می خواهد تا ماه بالا برود
 و وقتی که به سقف می رسد
 چرتش را آجرها پاره می کنند .
 ای کاش می توانستم
 زیر سقفی بخوابم که آجرهایش تنم را مانند یک
 خیار قندبلند له نکنند .
 این آجرها همه منگ اند
 و تمام خانه ها مانند قلب تو
 تنگ .
 وقتی که می خواهم
 کمرچه را به قصد رفتن ترک کنم
 و باد را از کام ستاره بگیرم تا بدمش به موهای تو
 که خاطراتم برگردند
 تمام خشت ها در مقابلم می ایستند .
 ترانه ی دیگری می شوم
 و جایم را با هوای دم کرده ی اتاق عوض می کنم
 اما از میان هیچ پنجره ای عبور نمی شوم !
 حصیرها از آهنند ،
 شیشه ها با هیچ سنگی نمی شکنند
 و آفتاب پشت ابری به خواب می رود
 که هوای باریدن نمی کند .
 دوستم ! با من بیا !
 چه سبز چه قرمز .
 وقتی به درخت تکیه می دهی
 سایه را خواب بین ،
 معنی خاطره را در جیبیت بگذار
 و لب های کاج آهنی را سیگار بکش !

● چهار شعر از شاهرخ ستوده فومنی



زندگی تدریجی

بهار در کوچه می بارید
 من در پاکت های خالی سیگار و ملحفه های قدیم
 با بوی زمستانهای پیش
 در زیر دیوارهای خانه می مردم

امروز سهراب مرده بود
 سهراب هیچگاه نمی میرد.
 اما من
 مرده بودم.

قلب من
 در زیر سیگاری های لبریز
 می تپد.

- در کوچه بهار می بارید -

عاقبت از خانه ما رفته بود
 من از پرواز افتاده بودم

بدون پره های باز از پرواز افتاده بودم
 نوشتم: «من بهار را دوست ندارم» این دوباره بود
 قبلاً هم احمد رضا «احمدی شاعر» گفته بود.
 پرتال جامع علوم انسانی

یاران من در ضیافت باران
 زیر سیگاری مرا از فیلتر می انباشتند
 آخر قلب من
 در زیر سیگاری های لبریز می تپد.

پنجره خواب رفتن می بیند
 و صدای شاعره در چشم می ماند
 «سنگ روی ویرانه هامان بند نمی شود»

نشینده پنداشته بودمش!

باران ...

هفت سال از آن غروب می گذرد.

امروز

در خانه

زیر سقفی از خاطرات -

صدای باران بود

که ما را به ضیافت دیدار پنجره می کشاند.

از دیوار

نگاه کردیم

سالهای زیادی گذشته بود

که باران

دور از شانه یاران نمی بارید.

عکس های کهنه را

در خواب آلبوم

دفن کردم و

به دریا سپردم

یک بیابان

بعد از آن وداع خاموش

به گلدان وعده دادیم .

دیشب نگاهش کردم

دوباره نگاه کردم

بعد از هفت سال .

گل اندوه

شکفته بود .

گل همیشه بهار

اندوه جاودان .

گل مصنوعی .

گلدان خالی .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

- برای یک دوست نوشتم: «من گل مصنوعی را در گلدان خالی دوست ندارم».

در کوچه باران
نباریده بود.

همسر من

در خواب من باران دیده بود.

بانو

بانو

چه دور و دیر گذشت روزهای با من نبودنت.
کدام خاک
قدمهای عزیز تو را می بوسد؟

گفت

شب گذشته در خواب گفته بودم:

«مرا ببر

مرا نیز با خود ببر

...

».

هنوز

سایه -

گیسوان عزیزت در پنجره های متروک
خانه های مه گرفته
جای مانده اند.

در خواب گفته بودم.

بانو

دریا یادت هست؟

و قامت بلند سایه ات

که در میان ریگهای تفته

رقص می گرفت؟

گفتم:

«تنها سایه ات از تو بلندتر

می شود».

گفتی

- لبخند -

لبخند و نور

که در چشمهای سیاهت

خواب می باختند.

بهار بود

قصد رفتن داشتی.

فردا باران بارید

اما من نبودم

در تدفین گلهای مصنوعی

آرام و بی صدا

گریه می کردم.

هفت سال

از غروب سردی می گذرد

که ما

من و باران

با چتر

در مه

عکس یادگاری گرفته بودیم.

چتر روی شانه تو بود.

رفتی ...

...

...

...

به وعده وداع

خواب ماندم .

چشمان من نیز خواب باختند .

من در خواب باختم .

بانو را باختم .

و قامت بلند تو را در باد

در مه

در

دنیايي که تو سبز می خواندیش .. چشمهای من -

و من

در خواب

خواب ماندم .

خواب

در خواب گفته بودم :

«مرا بپر

مرا نیز با خود بپر»

گفتی :

«...»

.

.

.

به ساعت نگاه می کنم

ساعت در انتظار پاسخی از تو

خواب مانده است

بیست دقیقه به چهار صبح .

من تو را خواب دیده بودم .

شعری از سایه برایت خوانده بودم :

«دیدار شد میسر

و
با گریه پا شدم.»

بیست دقیقه به چهار صبح
با گریه پا شدم.

آری ...
آری

بانو ...

من این دانستم
زیر این آسمان
که سخت
خسته و امیدوار
راه می روید
هیچ کجا از من بدتر نیست.

یک دم نگاه کن
هیچ چیز این کنار
هیچ چیز برای این شمعدانی به جای نمانده است
و یا این سنبلها
که ریشه هایشان در خاک پوسیده است
و در بهار نخواهند شکفت دوباره.

یک دم نگاه کن
من در ایستگاه های منهدم
جسد خسته و متعفن را
مقصد به مقصد
به هوای لبخند و آواز می کشانم.

یک دم نگاه کن
که پرستوها روی این خطوط سرد موازی
- این کابل های سیاه که حافظه را می بلعند -

و
یا کنار همین شمعدانی های موروثی در خواب کوچ مرده اند و
خیل عظیم سیاه منتظران که در خواب - مرگ خواب کوچ می بینند.

شما را بخاطر زخم عمیق قلب مسیح
مرا در این شب میلاد

رها کنید و
در تحمل این درد تنها بگذارید
شما را به خاطر این صبح پا به راه
شما را به خاطر این
برف
به خاطر گندم و سفر
به حرمت مرگ
به حرمت دل یاران - من
مرا
تنها در باد
رها بگذارید.

خانم‌ها
آقایان محترم:

من این نیز دانستم
از من
میان این همه سودا
در میان این همه باران
هیچ بدتر نیست.

باور کنید

در من تحمل وداع
در من تحمل کتابسوزان
در من تحمل شقاوت با بال پروانه
در من تحمل آواز خاموش
در من تحمل پرواز واژگون
در من تحمل گلوله و جراحی یاران نیست

با این همه باری من نیز دانستم
در روزگار من

از من نیز بدتر نیست!

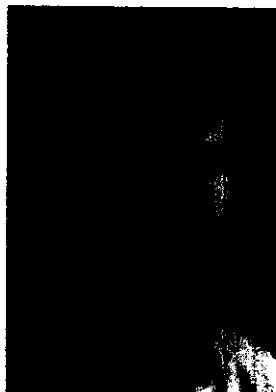
● دو شعر از علیرضا پیروزان

نومیدی ناشاد

رگ‌هایش را نگاه می‌کرد
که شیرینی انزوا را
با رنگ سبز
برجسته کرده بود
مجال از لحظه خون بار رهایی
گذشته بود
و پیرهن چرک و عرق کرده‌ او
بوی عطر و دود سیگار می‌داد
فکر آخرین اش
اندیشه بیگانگی از قاب عبوس پنجره بود
اما اراده از تن او
رفته بود
و اختیاری جز نومیدی ناشاد
نداشت

پاییز

تو را در خاطراتم جایی ندارم
پاییز فصل فراموشی است
تو را میان عقربه‌های ساعت و ریزش برگ‌ها
فراموش می‌کنم
به خیابان می‌روم
و جای تو را
با انسانی دیگر عوض می‌کنم
چه فرقی باید میان تو و من
میان تو و آن دیگری باشد؟
جز آنکه تو را
میان تقویم روزها و
فصل پاییز
فراموش کرده‌ام.



پرتال جامع علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

● شعری از سعید اسکندری

ترانه‌ی تشویش

شگفت تر از تمامی دانش‌ها و آب
اندیشه‌ی من است که آسان نمی‌شود
بی‌هنگام باله‌ایم
که با سایه‌ای مهیب
ساعات آفتابی را به هم می‌ریخت
و چنگاله‌هایم
که در کتابهایی کودک
نزاکت کاغذها را
خط خطی می‌کرد
با اینهمه
تنها، تنها
تشویش‌های من است
که آسان نمی‌شود
کشنده‌تر از تمامی دانش‌ها و مرگ.

● سه شعر از نوید خالدی (ارومیه)

حتی خدا هم
در یاد ندارد
مانند تو کسی
بر شعر من

در ظلمتی چنان
اینگونه نور

تابانده باشد

با لذت از بیخ درآمدن
رفتن درون شعله‌های آتش
آشنا کند.

سرمای دستی
اینگونه گرم کرده باشد.

آنچه تو کردی
یک تکه از آن را
آن دست و دلبازترین ابرهم
با خار که هیچ
با گل نکرده است.

مرده ای در آب مانند فکر من
- غوطه ور منگ است و گیج -
آن زمان که وزنه اندوه آویزان گشته از پاهای آن .

* * *

می خواهم
که اگر عمری بود
واژه «جیگر» را
وارد دهکده
شعرم بکنم
برخی می گویند:
که جیگر جایش
در لقمه نان است
در ویتزین کبابی
شاید هم
بر آتش
خوب باکی نیست
من این واژه را
در میان شعرهایم می گذارم
و شما شعرم را
در لقمه تان ،
در ویتزین کبابی ،
یا که بر آتش
بگذارید
افسوس ولی
که نمی دانید که جیگر کیست .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



● سه شعر از علی عبدالله پور (کرج)

گویی همه چیز نهفته در این جهان سه نقطه (...)

و آتش سه نقطه داشت؟!

از آرش آن کمانگیر خسته در زنجیر،

تا آن ملیجک دربار هر دو سه نقطه بود

و آتش سه نقطه داشت؟!

باور نکردم و هر چیز در درون سه نقطه شد

و شک سه نقطه داشت؟!

به جان و دل طلبیدمش

تا آمد آن راه بی راه،

غم زهر در جام و

عشق گرم در سر

آشوب شد در دلم

پرده دریده شد،

یک چیز بر لبم ماند

وای جنون هم سه نقطه داشت؟!

* * *

تنها در آتش،

فرورفته در خاک،

گوش کن:

قناری سبز می خواند؟!

* * *

تمام شب را بیهوده بیدار نشستیم

ماه در زیر زمین

همسایه خوابیده بود.

● شعری از فیروزه فزونی

او که بود که دور می شد هی از من؟

هی شعر چکه می کرد

از سقف و بام دیوانگی ام

من خیس بودم که سال نو شده بود

غم ها نیز

مبهوت و ساکت تر از سال پیش

دید و باز دید ذرات پیکر خویش را نظاره گر بودم

من که بودم

که این گونه تن خویش را می کشیدم ب خود

هر سال سنگین تر

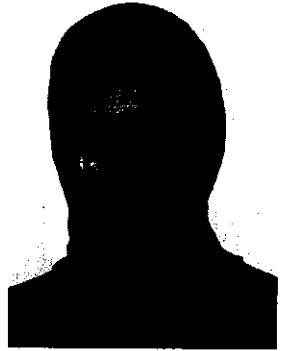
زیر بار فکر خویش

او که بود که پیوسته دور می شد از من

و آن قدر سبک شده بود

که دستم به او نمی رسید

جز با نردبان مرگ .



● چند شعر از لادن خدابنده (ابهر)

بگویم؟

نگویم؟

نمی گویم اما

خودم هم خودم را رعایت نکردم .

نگو دفترش را به روی خودش بست روی مرا هم نبیند

نمی خواستم بعد از آن شعرها از تو بد دیده باشم

نمی خواستم گفته باشم .

تو در حق آن شعرها شاعری کرده بودی

کمی وزن کم کرده ام بی تویی را

ولی می نویسم

قسم خورده ام تا رعایت کنم زندگی را .

* * *

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

به من نمی آمد
فقط صدای پای خودم بود
رفتم فقط به پای خودم بود
از غرور کفش های پاشنه زنانه
از فقط فقط فقط
در سکوت تمام قد خوشم نمی آمد.

* * *

کسی که پایه پای خودش - تا تو - بحث کرد من بودم
منی که دوست داشتم هم برای خودم باشم
هم ؛ صداتر از صدای کفش های خودم باشم
هنوز از نظر هر که مرد
زن بودم
من مثلاً خودم بودم !

* * *

یکی دچار خودش
مثل خودم بود در راهرو
یکی فقط خود تو.

● سه شعر از ناهید عباسی

دوگانگی

تبسمی بر لب
و نیمه دلی آفتابی
اما...

در دوردست های روح
بارانی

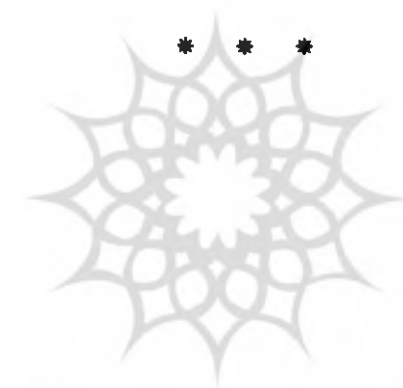
بی امان می بارد

وهراسی

به اندازه ی ابدیت

فاصله ی این دوگانگی را

رنگ خاکستر می زند.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

آسمان دی ماه

پرده
 کناری ایستاده است
 و سرخی آسمان دی ماه
 نوید برف می دهد
 و هراسی نامعلوم
 چیزی شبیه حیس مرگ
 دلم را می انبارد.

تقویم را برمی دارم
 و تاریخ تولد لاله صحرائی را
 به خاطر می سپارم.

سوسو

افسوسی نیست
 که چرا
 ستاره ی خوشبختی
 از دور سوسویی زد
 در ناپایداری یک شب کوتاه
 که من
 خاطره اش را
 چون فانوس خیالی
 بر سقف شب های دگر آویخته ام.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی